

ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو پُذ کنید و بفروستید
به آیدی ارتباطات 



کتاب سرکار علیه

نوشته‌ی زهره عیسی‌خانی، ریحانه کشتکاران

زمان انتخابات مجلس سال ۹۰، من دانش آموز شانزده سالهٔ دوم دبیرستان بودم و هنوز دو سالی تا گرفتن حق رأی از نظر قانونی فاصله داشتم؛ اما نه از آن سال که از سال‌ها قبل انتخابات برایم مسئله‌ای نبود که چون حق رأی نداشتم به آن بی‌توجه باشم.

سال ۹۰ اولین باری بود که به طور رسمی در ستاد انتخاباتی کسی فعالیت می‌کردم. جریان‌های انتخاباتی قبلی به شور و هیجان در کف خیابان و بحث و گفت‌وگو با همکلاسی‌ها و حتی گاهی کتک کاری با آن‌ها گذشته بود و سال ۹۰ تازه می‌خواستم وارد جهان جدیدی از فعالیت‌های انتخاباتی شوم.

بچه که بودم مامان چند باری رئیس ستادهای انتخاباتی مختلف شده بود، اما آن زمان‌ها نهایت فعالیت من در آن ستادها بازی با عروسک‌هایم در کنج اتاق جلسات یا بازی با بچه‌های هم سن و

سالم در حیاط بود. این بار مامان باز هم رئیس ستاد بود و من که دیگر کمی بزرگ تر شده بودم می‌توانستم سؤال بپرسم، حرف بزنم، بحث کنم، قانع نشوم، باز بحث کنم، قانع شوم و بروم کف خیابان نفر به نفر با آدم‌ها بحث کنم تا قانعشان کنم که چرا باید به کاندیدای مورد نظر ما رأی بدهند.

در افتادن با چند نفر که دوره ات کرده و تند تند خودت و حرف‌هایت را رد می‌کنند کار چندان آسانی نبود. کار سخت تر می‌شد وقتی ناگهان متوجه می‌شدم که وسط بحث با چند آدم خیلی بزرگ تر از خودم گیر کرده‌ام و دارم سعی می‌کنم همه‌شان را با هم قانع کنم. قانع کردن زنان خیلی راحت تر بود. آن قدر که تا بروشور را دستشان می‌دادم و روی جلدش را می‌دیدند معمولاً می‌ایستادند تا برایشان بگویم این زنی که می‌خواهد به مجلس برود و حق خورده شده دیگر زنان را پس بگیرد چه کسی است، از کجا آمده، سابقه فعالیتش چیست و چه اهدافی دارد. می‌ایستادند نگاه می‌کردند، لبخند می‌زدند، در نگاهشان برق

می‌افتاد و بروشور به دست با کد انتخاباتی کاندیدای من، مسیر زندگی شان را ادامه می‌دادند.

اما وقتی این بروشور را دست یک مرد می‌دادم، همه چیز در همان نقطهٔ اول گیر می‌کرد؛ همان نقطهٔ اول یعنی همان لحظه‌ای که عکس را می‌دیدند. بعد از چند ساعت دیگر کاملاً واکنش‌هایشان دستم آمده بود. یا پوزخند می‌زدند، یا کاغذ را مچاله می‌کردند، یا جملات مشابهی را بلغور می‌کردند که دلم می‌خواست با مشت بکوبم توی صورتشان! « زن رو چه به این کارا؟ برید ظرفاتونو بشورید بابا!» شهر پر بود از مردهایی که زنان را فقط در حد خانه‌داری و بچه‌داری می‌دیدند و دردناک‌تر این بود که اصلاً احساس نمی‌کردند جامعه به حضور زنان احتیاج دارد. انگار این آدم‌ها لزوم وجود حتی معلمی که الفبا یادشان داده و پزشک و پرستاری که به دنیا آورده بودشان را هم فراموش کرده بودند.

چند روز که گذشت فهمیدم مخاطب من آدم‌هایی هستند که زن‌ها را می‌بینند؛ زنانی که گاهی در بلبشوی خانه‌داری و فعالیت خارج از خانه روسری‌شان نخ کش می‌شود. زنانی که جامعه سنتی می‌خواهد فقط به خانواده محدودشان کند و جامعه مدرن فقط به فعالیت اجتماعی. همین زنانی که لبخندشان مثل پیچک از روزنه کارهای خانه و اجتماع بیرون می‌زند و به همه زندگی می‌بخشد؛ همین سرکار علیّه‌ها!

یک بار که داشتم با شور و شوق برای خانمی قضیه را توضیح می‌دادم، همسرش هم در کنارمان ایستاده بود و با چشم‌های ریز کرده به همه چیز با دقت گوش می‌داد. داشتم برای خانم می‌گفتم که این کانیدیدا مدرک دکتری در فلان رشته دارد و سال‌ها در بخش مشاور امور زنان شهرداری و استانداری بوده و در دانشگاه فلان، فلان درس را تدریس می‌کند و این‌ها. مثل یک تلفن گویا، تندتند حرف‌هایی که صدها بار در آن چند روز تکرار کرده بودم را گفتم و منتظر بودم بانو بابت تمام توضیحاتم لااقل

یک لبخند بزند. تلفنش زنگ خورد و مشغول صحبت شد. فکر کردم حالا که با تلفن صحبت می‌کند بهتر است به صورت غیابی ختم جلسه را اعلام کنم و بروم یک مشتری دیگر پیدا کنم که شوهرش نگه‌م داشت. نیم ساعتی بحث کردیم شاید هم بیشتر. او معتقد بود جامعه به حضور زنان احتیاج ندارد و مردها می‌توانند خودشان از پس تمام مسائل جامعه بر بیایند. در برابر او من هم معتقد بودم جامعه عمیقاً به حضور اجتماعی زنان محتاج است. «محتاج» را هم غلیظ می‌گفتم و شدت می‌دادم تا بفهمد منظورم اصلاً این نیست که مشکلی ندارد زنان حضور اجتماعی داشته باشند؛ بلکه دقیقاً منظورم این بود که جامعه بدون حضور اجتماعی زنان لنگ می‌زند.

برایش توضیح دادم که من جامعه محتاج حضور اجتماعی زنان می‌دانم به خاطر همان لبخندی که از روزنه تمام کارها مثل پیچک بالا می‌رود. گفتم که جامعه مثل الاکلنگ است؛ زنان یک طرف و مردان یک طرف. شاید وظایف متفاوتی داشته باشند یا

مسئولیت‌هایی که در خانه و جامعه به آن‌ها واگذار می‌شود شبیه به هم نباشد - که نباید هم باشد- اما اصل حضور داشتنشان «واجب» است تا الاکلنگ جامعه به تعادل برسد و مدام از این طرف به آن طرف قیژه نکند. لازم است زن‌ها پزشک شوند، معلم شوند، پلیس شوند، آتش نشان شوند، بنیاد خیریه راه بیندازند، مدیر سازمان شوند، وزیر شوند و نمایندهٔ مجلس شوند تا نه فقط جامعه که خانواده هم به تعادل برسد و باعث شود جامعه در دستان خشن و کم عاطفهٔ مردانه فشرده نشود و معنای مسئولیت‌پذیری، قانون‌مداری و عاطفه را تکامل ببخشند. خانواده در نگاه لطیف و سراسر مهرشان، از جامعه بریده نشود و رشد اجتماعی همسر و فرزندان را بالا ببرند.

حرف شعاری زیاد داشتم. آن روزها هم که بازار سخنرانی‌های تبلیغاتی و شعاری داغ بود. می‌توانستم تا چند ساعت این کلمات زیبا و خوش طنین را پشت هم ردیف کنم. حتی می‌توانستم صدایم را کمی بالاتر ببرم و روی نزدیک‌ترین بلندی وسط خیابان

بایستم تا افراد بیشتری صدایم را بشنوند؛ اما همان جا ماندم؛ کنار همان مردی که کیسه‌های خرید را در دست گرفته بود و نوک انگشت‌هایش از شدت سنگینی کیسه‌های خرید سفید شده بود و باقی دستش به کبودی می‌گرایید. همسر مرد صدای خنده‌اش تا شعاع ده متری پخش می‌شد و بدون آنکه حواسش به دست‌های کبود شده و انتظار شوهرش باشد، بی‌مبالا داشت ویتترین روسری فروشی را تماشا می‌کرد. مرد با ابرو به همسرش اشاره کرد و گفت: «زنا همین‌اند! ببین! برای همین می‌گم نمی‌تونند نمایندهٔ مجلس بشند!»

تلفن خانم تمام شد و رفتند. فرصت نشد برایش بگویم تا زمانی که زن دغدغه‌هایش در چهارچوب خانه داری بماند و هیچ راه‌گریزی از آن در افق دیدش نبیند اوضاع همین است که هست. تا وقتی زن به سمت فعالیت اجتماعی سوق داده نشود، الاکلنگ خانواده و جامعه قیژه کنان طی مسیر می‌کند و کسی هم

نمی‌پرسد که این صدای ناهنجار از کدام مهره اشتباه شطرنج
است.

جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می خواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:

می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می‌تونید تو این راه کمک‌مون کنید.

فقط کافیه به شماره کارت زیر مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p_namaktab

شماره حساب: 6104337338149907

